

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

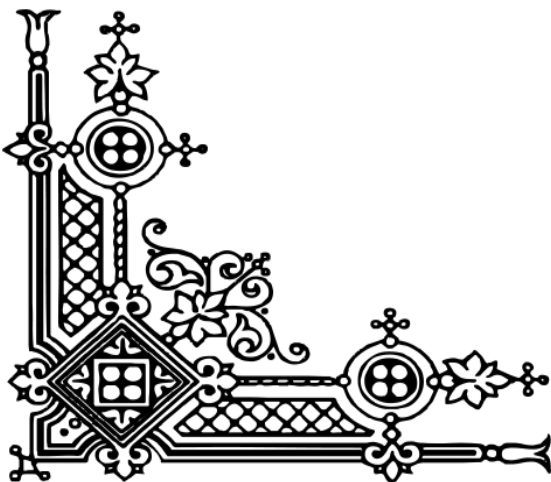
مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

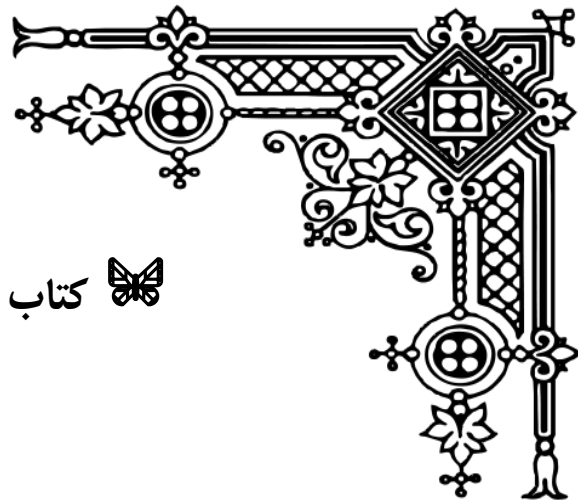
لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست



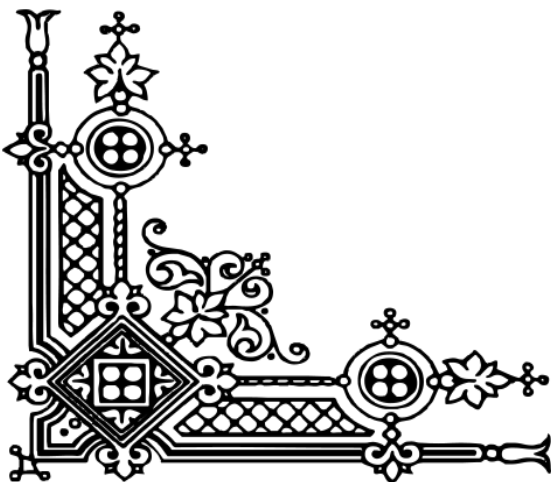


🦋 کتاب دوم - شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

✿ آرک شیان - له فصلهای 58 تا 88

فصل 68

آنکه عروج میکند انسان است و آنکه سقوط میکند نیز انسان است.





هونگ هونگر بطرفش چرخید و صورتش را درون سینه شیه لیان فرو

برده و ناله میکرد.

او هیچ حرفی نمیزد و تنها صدای ناله ای بی معنا از او شنیده میشد صدای هق هق هق هایش مو به تن همه سیخ میکرد. اگر ظاهرش مشخص نبود بنظر میرسید صدای گریه نا امیدانه یک مرد بالغ باشد یا تقلای یک حیوان کوچک وقتی که با چاقویی تیز سرش را می برند... و تنها با مرگی فوری می تواند نجات پیدا کند. هرکسی میتواند چنین صدایی داشته باشد هرچند نمیشد این صدای یک بچه ده ساله باشد. همگی شوکه شده بودند.

یک لحظه بعد گوئوشی گفت: «جدی میگم ، بهتره که ولش کنی!»

بالاخره فنگشین به زبان آمد و گفت: «سرورم، ولش کن باید مراقبت باشی که...» اما حتی او هم نمیتوانست بقیه جمله اش را بگوید.

شیه لیان گفت: «مشکلی نیست.»

هرچند برادر ژو که شدیداً نگران سعادت و خوشبختی سرورش بود و می دید که این هونگ هونگر خونین با آب دماغش تمام لباس سفید شیه لیان را به گند کشیده بطرف بچه آمد او را کشید و گفت: «هوی بچه تو نمیتونی اینکارو بکنی!»

اما هر چه محکمتر بچه را میکشید او بیشتر به شیه لیان می چسبید. با هر دو دست کوچکش لباس شیه لیان را چسبیده و چهار دست و پا او را گرفته و رهایش نمیکرد و همزمان جیغ میکشید «آآآآآآآآآآ» سه چهار نفر دیگر هم آمدند تا او را از شیه لیان جدا کنند اما هونگ هونگر مانند یک میمون کوچک او را چسبیده بود. این صحنه هم برای شیه لیان خنده دار و هم رقت انگیز بنظر می رسید.





با یک دست بچه را نگه داشت به آرامی کمر کوچک a را نوازش میکرد تا آرامش کند. درحالیکه دست دیگرش را بالا می آورد گفت: «فراموشش کنین، ولش کنین نگران نباشین!!»

چند لحظه بعد متوجه شد بچه در آغوش او دست از تقلا کشید و آرام شد. شیه لیان پیچ پیچ کنان پرسید: «کس دیگه ای هم توی عمارت شیان له آسیب دیده؟»

موچینگ جواب داد: «نه اون موقع فقط ما داخل بودیم!»

حال که عمارت شیان له سوخته بود شیه لیان دیگر نمیتوانست آنجا بماند. وقتی مطمئن شد که تنها ساختمان آتش گرفته و نه هیچ کسی آنها که برای کمک به خاموش کردن آتش آمده بودند واقعا به حال آن الماس ها و جواهراتی که تبدیل به زغال شده افسوس میخوردند. گرچه شیه لیان نگران این موضوع نبود.

او چندان از چیزهای پیچیده ای برای ساعات روزانه خود استفاده نمیکرد ولی جدای از اینها شیه لیان واقعا چیز خاصی را درون عمارت شیان له ذخیره نکرده بود. ارزشمندترین گنجینه او دویست شمشیر گرانبهایش بودند که آنان نیز از فلز بادوامی ساخته شده و نسبت به آتش مقاوم بودند. بهر حال خود آنها را نیز با آتش کوره ساخته بودند بهمین دلیل هیچ آسیبی به شمشیرهایش ن میرسید. شیه لیان وقتی شمشیرهایش را یافت آنان را موقتا به عمارت سیژیانگ متعلق به گوئوشی ها برد.

هونگ هونگر پس از آنهمه گریه و جیغ کشیدن هنوز به شیه لیان چسبیده بود اما از شدت خستگی بخواب رفت. شیه لیان میخواست او را به پای کوه تایسانگ ببرد و جای امنی را برایش پیدا کند اما گوئوشی از او خواسته بود که به عمارت سیژیانگ بیاید پس او بچه به بغل رفت تا با گوئوشی دیدار کند.





شیه لیان او را درون پتویی پیچید و پرده های تخت را پایین آورد و همراه موچینگ و فنگشین از اتاق بیرون رفت: «گوئوشی سرنوشت اون بچه واقعا اینقدر وحشتناکه؟!»

گوئوشی لبهایش را جمع کرد و گفت: «چرا خودت فکر نمیکنی؟ بعد پیدا شدن اونه که اینهمه بلا رخ داده؟!»

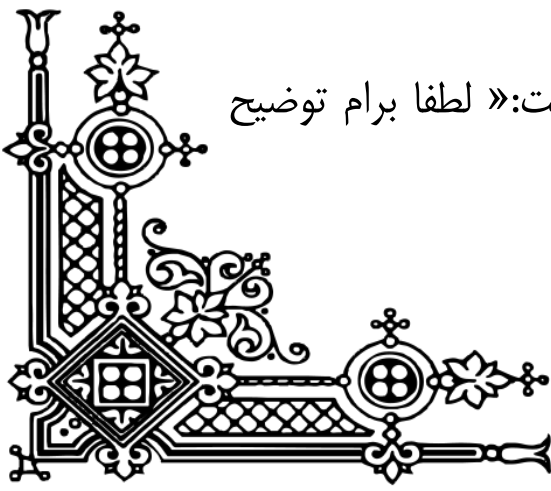
هر سه ساکت شدند. زمانی که بچه از روی دیوار شهر به پایین سقوط کرد اجبارا مراسم رژه آسمانی شانگیوان به سه چرخش کاهش پیدا کرد. وقتی دوباره ظاهر شد زمانی بود که چیروننگ او را به کالسکه خود بسته و درون خیابان ها میکشید و آشوب بزرگی براه انداخت که بهمین سبب دست فنگشین شکست. شیه لیان با شاه درگیری پیدا کرد و اشکهای ملکه روان شد. این بار هم تمام اشباح مهر شده درون ساختمان های سیاه از مهر رهایی یافتند و حتی عمارت شیان له را به آتش کشیدند. حقیقتا که بدبختی مانند یک سایه او را دنبال میکرد.

شیه لیان پرسید: «راهی هست که این طلسم شکسته بشه؟»

گوئوشی گفت: «شکسته بشه؟ منظورت اینه که سرنوشتش تغییر کنه؟»

شیه لیان سرش را تکان داد گوئوشی گفت: «سرورم، شما هنر طالع بینی رو از من یاد نگرفتین پس وقتی پای این مسائل در بین باشه هیچ چیزی نمیدونین چون اگر میدونستین همچین سوالی نمی پرسیدین!»

شیه لیان یکه ای خورد و خودش را جمع و جور کرده و گفت: «لطفا برام توضیح بدین!»





گوئوشی قوری چای را از روی میز برداشته و فنجانش را پر کرد: «سرورم شما هنوز اون روزی که شش ساله بودین رو یادتون هست؟ اعلیٰ حضرت شاه و ملکه از من خواستن که به کاخ پیام و طالع شما رو بخونم؟ اون سوالی که ازتون پرسیدم یادتونه؟»

شیه لیان به بخاری که از فنجان چای خارج میشد نگاه کرد و گفت: «منظورتون همون دو نفر و یه فنجان آبه؟»

آن سال گوئوشی از شیه لیان سوالات زیادی را پرسید تا بتواند طالعش را بخواند. برخی با جواب بودند و برخی بدون جواب... با هر سوالی که شیه لیان به گوئوشی جواب میداد او شدیداً ستایشش میکرد. شاه و ملکه لبخند میزدند و حقیقتاً خوشحال بودند. بیشتر صحبت هایشان درباره داستان هایی مسرت بخش بود. اما یک سوال بود که وقتی شیه لیان جوابش را داد گوئوشی دیگر حرفی برای گفتن نداشت. تعداد کمی درباره جزئیات این موضوع با خبر بودند حتی فنگشین چیزی نمیدانست چه برسد به موچینگ.... آن سوال این بود: «دو نفر و یک فنجان آب!»

گوئوشی گفت: «دو نفر در بیابانی راه میرفتند و داشتن از تشنگی می مردن فقط یک فنجان آب همراهشون بود. کسی که آب رو مینوشید زنده میموند و اونی که از آب نمی نوشید می مرد! اگر تو یک خدا بودی به کدوم یک اون فنجان آب رو میدادی؟ الان چیزی نگو ... دارم از اون دو تا می پرسم تا بدونم اونا چی میگن؟!»

بخش آخر جملاتش را مستقیماً به آن دو نفری گفت که چندان از او دور نبودند. موچینگ فکری کرد و با احتیاط جواب داد: «میشه بپرسم این دو کی هستن؟ ذاتشون چطوره و چه شایستگی هایی دارن؟ یه تصمیم رو بر اساس جرئیاتی که





ازش میدونیم میگیریم!»

اما فنگشین جواب داد: «من نمیدونم از من نپرسین ... بگین بین خودشون تصمیم بگیرن!»

شیه لیان با صدای «پفففففف» به خنده درآمد. گوئوشی نصیحت کنان گفت: «به چی میخندی؟ یادت رفته خودت چه جوابی دادی؟»

شیه لیان خودش را جمع و جور کرد و گفت: «خب بهشون یه فنجون دیگه میدیم!»

اما فنگشین و موچینگ ... یکی چهره درهم کرد و دیگری سرش را پایین انداخت. انگار تحمل شنیدن نداشتند. شیه لیان سرش را چرخاند و با جدیت تمام گفت: «شما چرا میخندین؟ من جدی گفتم ... اگه من خدا بودم خب یه فنجون دیگه بهشون میدادم!»

گوئوشی به آرامی فنجان چای درون دست خود را تکان داد، فنجان چرخید انگار که جان داشت سپس ادامه داد: «طالع همه توی این دنیا، خوب یا بد، محدودیتی داره... درست مثل این فنجون که اینهمه آب درش هست ... وقتی اونو نوشیدی دیگه چیزی برای بقیه نمیمونه ... اگر یکی بیشتر دریافت کنه اون یکی کمتر بدست میاره... در تمام این دنیا بیشتر کشمکش ها و درگیری ها بر اثر همین حقیقت بوجود میان که همه چی زیاده ... ولی اگه فقط یه فنجون باشه و مهم نیست که اون رو به کی بدی یا نه بازم میخوای سرنوشت رو تغییر بدی؟ اینکار سخته ولی غیرممکن نیست اگه میخوای زندگی اون بچه رو تغییر بدی زندگی کس دیگه ای هم تغییر میکنه و ممکنه کینه و لجابت بیشتری بوجود بیاد... یه زمانی گفتم یه فنجون آب دیگه اهدا میکنی و امروز میخوای سرنوشت زندگی یه بچه رو عوض کنی ... نیت تو از اساس فکر زیباییه ولی من بهت میگم که غیر ممکنه!»





شیه لیان در سکوت به حرفهایش گوش داد اما از ته دلش با این سخنان مخالف بود و نمیخواست پاسخی بدهد: «ممنون از خردمندیتون گوئوشی!» گوئوشی چایش را نوشید با لبهایش صدای ملچ ملوچی درآورد و گفت: «خودتو اذیت نکن... از خردمندی من باشه یا نه که تو حرف گوش نمیدی!»

شیه لیان که فهمید مچش را گرفته آرام گلوی خود را صاف کرد: «گوئوشی امروز توی تالار رزم یه مقداری هیجان زده بودم و حرفای توهین آمیزی زدم لطفا بی حرمتی منو ببخش!!»

گوئوشی آستین های خود را تکانی داد و گفت: «تو شاگرد پر افتخار منی، همینطور شاهزاده هستی چطور میتونم تو رو نبخشم؟! سرورم میتونم بهت بگم که تو تاجایی که من دیدم حقیقتا مورد لطف و عنایت آسمان ها هستی!»

شیه لیان متوجه منظورش نمیشد اما با دقت گوش میداد گوئوشی ادامه داد: «تو استعداد، جاه طلبی و قلبش رو داری و از کار و تلاش نمیترسی... تو اصیل هستی و ذات مهربانی داری ... هیچ کسی به اندازه تو برای عنوان «عزیز کرده آسمان ها» مناسب نیست ... من هنوزم نگران تو هستم می ترسم آزمونی در برابرت باشه که نتونی ازش بگذری!»

شیه لیان پرسید: «و اون چیه؟»

«گرچه به سطح بالایی رسیدی اما هنوزم چیزهایی هستن که از درک تو بالاترن ... و بقیه نمیتونن اونها رو بهت آموزش بدن ... درست مثل امروز که اون حرفها رو در تالار رزم زدی .. درباره ستایش نکردن خدایان و همچنین چیزایی ...!! هرچند تعداد کمی هستن که میتونن به چیزها تا این اندازه فکر کنن ولی تو در این سن به این طرز تفکر رسیدی و این موضوع واقعا تحسین برانگیزه ... ولی نباید فکر





کنی فقط خودت هستی که توی دنیا همچین فکری میکنه!»

شیه لیان با چشمانی شگفت زده نگاهش میکرد. گوئوشی ادامه داد: «چیزهایی که امروز تو گفتی رو دهه ها و یا شاید قرن ها پیش هم درباره شون صحبت شده ولی حرفه‌اشون هیچ وقت شکل دیگه ای نگرفته و صدای همفکرهای تو به گوش بقیه نمیرسید... میتونی حدس بزنی برای چی؟»

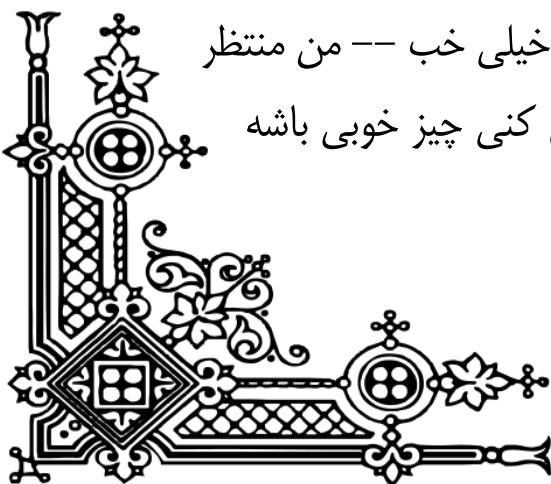
شیه لیان با همممم جواب داد: «چون با اینکه بهش فکر میکنن اما عملی در کار نیست و چندان مصمم نیستن!»

گوئوشی پرسید: «تو چی؟ چی باعث شده که تو فکر کنی به اندازه کافی مصمم هستی؟»
شیه لیان هم در جواب پرسید: «گوئوشی، بنظرت من میتونم عروج کنم؟»

گوئوشی نگاهی به او انداخت و گفت: «اگه تو نتونی هیچ کس دیگه ای هم نمیتونه... مساله فقط زمانه!»

شیه لیان لبخند زد: «پس وایسا و ببین!» اشاره ای به آسمان کرد و گفت: «اگه یه روزی به آسمان عروج کنم ... حتما حرفه‌هایی که امروز زدم رو انجام میدم و قدرتمند ترین میشم!»

فنگشین و موچینگ که پشت سرش ایستاده بودند پس از شنیدن سخنان او ناخودآگاه سرشان را بالا تر گرفتند لبهای فنگشین رو به بالا جمع شد و نوری درخشان همانند شیه لیان در چشمان موچینگ می درخشید. گوئوشی سر تکان داد: «خیلی خب -- من منتظر میمونم تا ببینم هرچند فکر نمیکنم به این زودی بخوای عروج کنی چیز خوبی باشه ... بزار یه چیزی بپرسم... مسیرش چیه؟»





شیه لیان سرش را کج کرد و گفت: «همونطوری که خودت میگی
مسیرش همونیه که در زندگی طی میکنی!»

گوئوشی گفت: «درسته، ولی تو به اندازه کافی این راه رو طی نکردی ... و من فکر
میکنم الان وقتشه که تو بری پایین کوه و قدم بزنی!»

صورت شیه لیان درخشید و گوئوشی ادامه داد: «امسال هفده ساله میشی ... من بهت
اجازه میدم از کوه تایسانگ پایین بری و در دنیای بیرون سفر کنی و تجربه بدست
بگیری!»

شیه لیان با صدای بلندی گفت: «این عالیه!»

هر روزی که در پایتخت سلطنتی می گذراند به شاه، چپرونک و بقیه فکر میکرد و
احساسات پیچیده ای نسبت به آنان داشت. بعلاوه وقتی عمارت باشکوه شیان له آنطور
سوخته بود نمیتوانست دیگر با والدینش درگیر شود. پس حال که میتوانست فراتر از اینها
برود تصمیم گرفت تمام تمرکز خود را روی حرکت در مسیر زندگی خود بگذارد.

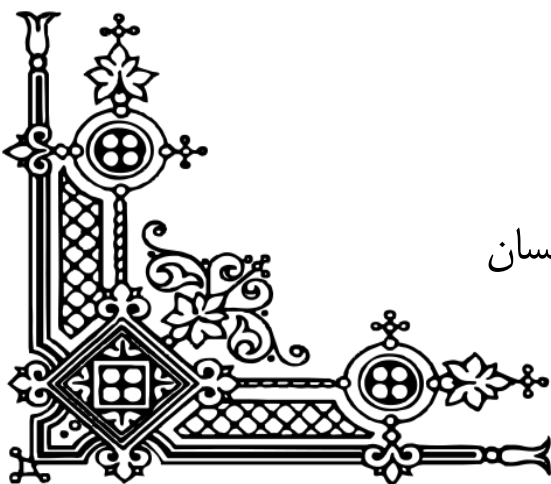
سپس گوئوشی اضافه کرد: «سرورم، در تمام زمان ها چیزی گفته شده که انگار حقیقت
محضه اما در واقع غلطه و فقط هیچ کسی متوجه اون نشده!»

«چه گفته ای؟»

« وقتی انسان عروج کنه تبدیل به خدا میشه و زمانی که سقوط کنه تبدیل به شبح
میشه!»

شیه لیان کمی فکر کرد: «کجای این جمله اشتباهه؟»

گوئوشی جواب داد: «البته که اشتباهه...یادتون باشه ... وقتی انسان



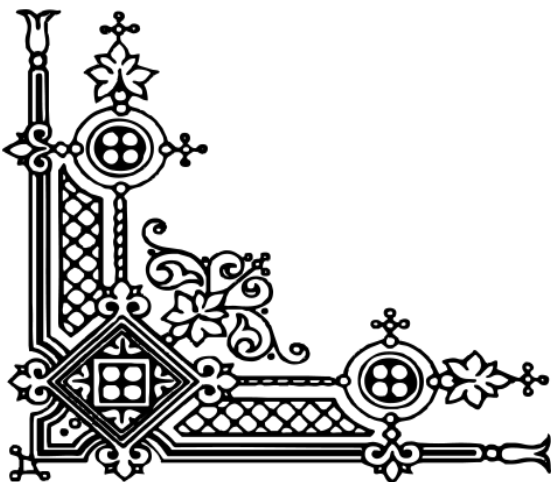


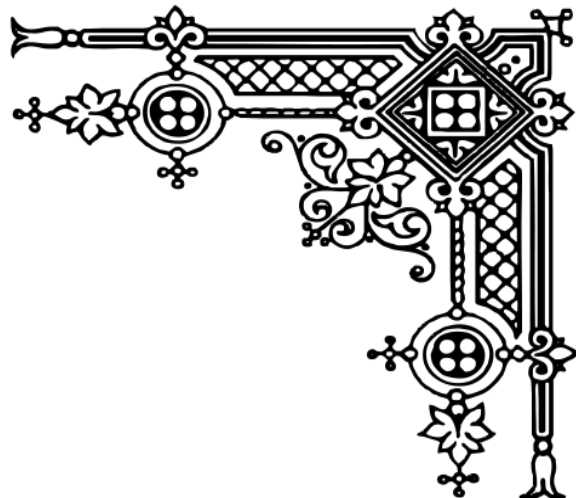
عروج می‌کنه هنوز انسانه و زمانی که سقوط می‌کنه هم هنوز انسانه!»

شیه لیان به این سخنان گوش میداد گوئوشی شانه اش را نوازش کرد و از پشت به او نگریست: «در هر صورت... برای اون بچه بیش از حد خودتو نگران نکن ... همه سرنوشت خودشون رو دارن ... گاهی وقتا هیچ راهی برای کمک نیست هر قدرم که تو بخوای کمک کنی... ولی اگه اتفاقی هم بیفته باید باهاش روبرو بشیم ... برو دنیا رو بگرد و تجربه کسب کن ... من دعا می‌کنم وقتی برگشتی جوون بالغی شده باشی!»

هرچند آن شب، بدون اینکه بقیه انتظارش را داشته باشند بچه از عمارت مقدس فرار کرده بود و ناپدید شد.

و آنچه که فراتر از انتظار بقیه بود بعدها رخ داد... پس از سفر، در سن هفده سالگی شاهزاده ولیعهد پادشاهی شیان له، شیه لیان شب‌خی بی نام را روی پل یی نیان شکست داد و در میان غرش و رعد های رعب انگیز آسمانی به بهشت عروج کرد... این داستان شوکی به سه قلمرو وارد کرد.





فصل 69: بدنبال پیشکش ها، شاهزاده یک روستایی را ملاقات میکند.

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid

